

برنامهنویسیت هانش

شاهزادہ

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۶۱ - ۸۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

شاهد تنها

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: شاهد تنها: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۶۱-۸۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی: ۴.
شابک: ۹-۳۵-۷۷۳۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۶۱-۸۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۲ ش ۹۳ ک / PIR ۸۳۶۲
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۶

شاهد تنها

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۶
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۷۸ ۱۵ ۲۵ ۳۲ ۹۰
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - 35 - 9



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۲۸

غزل: ۶۱

استقبال: هزار مرحله غم

۳۲

غزل: ۶۲

استقبال: عیش و بلا

۳۶

غزل: ۶۳

استقبال: کوی عشق

۴۰

غزل: ۶۴

استقبال: گوشه‌ی چشم



۶۸

غزل: ۷۲

استقبال: حضرت دوست

۷۲

غزل: ۷۳

استقبال: خط وصال

۷۵

غزل: ۷۴

استقبال: بام دوست

۷۸

غزل: ۷۵

استقبال: هزار چهره

۸۱

غزل: ۷۶

استقبال: لطف کریم

۸۵

غزل: ۷۷

استقبال: دولت وصل

۸۸

غزل: ۷۸

استقبال: طاق هستی

۴۳

غزل: ۶۵

استقبال: ذات حق

۴۷

غزل: ۶۶

استقبال: تحفه

۵۰

غزل: ۶۷

استقبال: نگین دو خاتم

۵۳

غزل: ۶۸

استقبال: دولت حق

۵۷

غزل: ۶۹

استقبال: سرسر سرخ دل

۶۱

غزل: ۷۰

استقبال: فیض وجود حق

۶۴

غزل: ۷۱

استقبال: خمار دوست



۹۱

غزل: ۷۹

استقبال: دیو و پری

۹۴

غزل: ۸۰

استقبال: درون پرده

پیش‌گفتار

دل عارف محب از «حسرت» دور نیست و به گفته‌ی خواجه:

«دل صنوبری‌ام هم‌چو بید لرزان است

ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست»

ولی عارفان محبوبی نه تنها حسرتی بر دل ندارند، بلکه عالم و آدم را از

غنای خود به وجد و رقص در می‌آورند:

«دلم به رقص و، صنوبر ز رقص من رقصان

که شد قیامتِ قامت، قد صنوبرِ دوست»

محب همواره در پی آن است که از بند غم بگریزد و از بلا برهد، و چنین

نیست که بلاکش گردد و از آن استقبال کند؛ بلکه دوری از غم و بلا را

توقعی لازم برای خود می‌بیند:

«چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست»

برخلاف گریزی که محبان از بلایا دارند، محبوبان هم بلاکش می‌گردند و

هم نگه‌دار بلا:

«منم بلاکش یاری که برده طاقت من

چه جای آن که بینم به دیده پیکر دوست»
همت محبان همواره محدود است و در جایی اوج نمی‌گیرد؛ حتی در
آرزوی دوست:

«زلف او دام است و خالش دانه‌ی آن دام و من

بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست»
اما محبوبان، همت را بنده‌ی خود دارند:

«زلف و خالش گرچه دام و دانه باشد، لیک خود

شد اسیر دام من، تا من شدم در دام دوست»
آنان به تمام قامت، از ازل تا به ابد مست و شکسته‌اند و نیازی به گرفتن
جام از دست دوست ندارند که جام بر قامت آنان کوتاه است! این تفاوت
نظرگاه، در استقبال از بیت زیر مشهود است:

«عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟

ای خواجه درد نیست، وگرنه طیب هست»
هرچند دردمندی نباشد، نظر بر رخ طیب داشتن، عشق است:

«عاشق! بیا که خود به دیار عزیز مصر

بیمار گرچه نیست، در آن جا طیب هست»
محب حتی عرضه‌ی هنر غزل خود را در پیش یار، بی‌ادبی می‌شمرد؛ در
حالی که همین هنر، جلوه‌ی جمال اوست؛ چنان‌که محبوبی می‌گوید:

«هنر، ظهور جمالش بود، نه بی‌ادبی است

به هر مقام و مقالی، به پارس یا عربی است»
آن‌چه در محبوبان نمود دارد، توجه به لطف صفای حضرت حق تعالی
است؛ ولی محبان چنین التفاتی در نهاد خود ندارند؛ چنان‌چه این بیت،
گویی گلایه‌مند است که گلی بی‌خار نیست، ولی چاره‌ای از پذیرش آن
ندارد و سر تسلیم از «اکراه» فرود می‌آورد، نه از «رضا و لطف»:

«درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری

چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است»
رؤیت لطف حق، آن هم در هر جا و در هر چهره‌ای، از ویژگی‌های عرفان
محبوبی است:

«هر آن‌چه خار و گل است از صفای دولت اوست

صفای مصطفوی یا شرار بولهبی است»
چشم‌پوشی از رؤیت لطف حق در التفات به خود نیز وجود دارد و همین
امر سبب می‌شود محبی در گذر از دنیا و غم روزگار و در مراجعه به خود،
باز هم غم داشته باشد و طرب و مستی رؤیت لطف، او را غرقه نسازد:
«پیوند عمر بسته به مویی است، هوش دار!

غم‌خوار خویش باش، غم روزگار چیست»
در حالی که محبوبی هیچ گاه غافل از رؤیت لطف چهره‌ی حق تعالی
نیست:

«لطف نگار خوش است، بیا در گذر ز غیر
دیدار یار مغتنم است، کار و بار چیست
من زنده‌ام به عشق، چه غم از کوتاهی عمر
غم‌های پربهانه‌ی این روزگار چیست»
جناب حافظ، در توجیه خطا و سهو نیز به دلیل التفات به چهره‌ی
لطف پروردگار، به خطا می‌رود:
«سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟»
در حالی که محبوبی می‌گوید:
«سهو و خطای بنده، ظهور جلال اوست
ورنه بگو که رحمت آمرزگار چیست؟»
او اگر به این چهره هم توجه نماید، باز بدون کاستی نیست و خالی عیبی را
بر آن می‌نهد؛ هرچند به نفی عیبِ ریا باشد:
«روی تو مگر آینه‌ی لطف الهی است؟
حقاً که چنین است و درین، روی و ریا نیست»
اما محبوبی لطف حق را برای همه تمام می‌داند:
«آینه‌ی لطفش به همه قد شده ظاهر
حسنی که از او سر زده هم‌رنگ ریا نیست».
محب در نگاه کوتاه‌نگر خویش، چهره‌ی پری‌وش حق تعالی را در هر
پدیده مشاهده نمی‌کند و حتی او را در جمع حریفان معرفت نیز نمی‌بیند:

«باز آی که بی‌روی تو ای شمع دل‌افروز

در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست»
محبوبی به دیده‌ی حق تعالی، خداوند را در دل هر ذره‌ای مشاهده می‌کند
که هر ذره‌ای را بر قلب خود نشانده است:
«هر ذره که شد راهی راهی، ز پی اوست
در هر دو جهان بی‌رخ او عشق و صفا نیست»
محب چون آغوش پر مهر حق تعالی و پذیرایی گرم او را حس نمی‌کند،
خویش را غریب شهر می‌پندارد و توقع دارد خداوند از او پذیرایی داشته
باشد و بر او خرده می‌گیرد که چرا غریب‌نواز نیست:
«تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است

جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست»
محبوبی خداوند، هیچ ذره‌ای را غریب نمی‌داند و حق تعالی را غریب شهر
می‌شمرد؛ غریبی که هم خود او در هر جایی حضور دارد و هم یاد وی:
«گر یار غریب است، حضورش همه جا هست
یادش همه جا هست، مگر شهر شما نیست؟»
محب، خود را ضعیفی نحیف در دست شیری غران و بلاخیز اسیر می‌بیند
که چاره‌ای جز تسلیم و سرسپردگی ندارد:
«عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست»
محبوبی نه تنها از تیر ملامت یار هراسی ندارد، که برای خود دلی
نمی‌بیند که از شکست آن به لرزه افتد:

«عاشق به ملامت نکشد بار، که این دل

بگذشته ز آماج بلا، فکر قضا نیست»

محب برای رهایی خویش، به هر چیزی متمسک می‌شود و حتی به خدا و قرآن کریم قسم می‌دهد، تا بلکه جان خویش به سلامت برد:

«ای چنگ فرو برده به‌خونِ دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست»

محبوبی سر در کف، برای سر دادن آماده است و انتظار اشاره‌ی حق تعالی را می‌برد؛ زیرا حق تعالی هنوز رخصت نداده و رضا نگردیده است:

«گردیده نکو صاحب غوغای انا الحق

سر در کف و آماده که دل داده رضا نیست»

محب وقتی می‌خواهد رجز صبر و بردباری بخواند، آن را به خود نسبت می‌دهد و خویش را تندیس صبر و استقامت مشاهده می‌کند:

«من که در آتش سودای تو آهی نزنم

کی توان گفتم که بر داغ، دلم صابر نیست»

محبوبی هر گونه صبر و بردباری یا طاقت از کف دادن را وصف معشوق می‌بیند، نه طاقت خویش:

«هرچه از من تو شنیدی همه بی‌صبری بود

صبر کن، تا که نگویم مه من صابر نیست!»

محب آن‌گاه که بخواهد صبر خود بر ناملایمات را توجیه کند، آن را خیر خویش تعریف می‌کند و باز زنبور خودبینی، بر خویشتن او نیش فرو می‌آورد:

«در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست

در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست»

محبوبی به این مغالطه دچار نمی‌شود که میان سیر عام پدیده‌ها با سیر خاص آن‌ها خلط کند:

«خیر هر کس هست نقد عمر پاکش دم‌به‌دم

در طریق عاشقی جانا کسی گمراه نیست»

محب زخمه‌ها را می‌بیند و سویی‌ی مرهم را نادیده می‌گیرد. او ظاهر یار را عاشق‌کش می‌بیند و باطن حیات‌بخش او را به چشم نمی‌آورد:

«این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است

کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست»

محبوبی در پی آن است که زخمه‌ها بر دل نشیند؛ زیرا مرهم هر زخمه‌ای را عنایت حق تعالی می‌بیند:

«دل که در آتش فتد، آهش بخشکاند نهان

او نهد مرهم چو بر زخمی، مجال آه نیست»

محب در تدبیرهای حساب‌گرانه‌ی خویش نیز به خطا می‌رود. او نه «حسبه لله» را قایل است و نه نقش «الله» را:

«صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب

کاندر این طغرا نشان حسبه لله نیست»

محبوبی از حساب‌گری‌ها و تدبیرها فارغ، و در وحدت حق تعالی و انتقای کامل، مستغرق است:

«صاحب دیوانِ قلبم گشته رب العالمین
در دل من هیچ جایی خالی از الله نیست؟!
در حریم حضرتش نی فرصت تدبیر و فکر!
جمله بر حق حاضرند و حاجب و درگاه نیست»
محب چون نمی‌تواند جبهی تن خویش بر زمین نهد، توهم ناسازی و
بی‌تناسبی، او را در خود فرو می‌برد:
«هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست»
محبوبی تمامی نقش‌های حق تعالی را کمال و تمام و از سر فیض
او یافته است:
«هرچه از حق می‌رسد، یکسر خوش و نیکو بود
دامن فیض حق از بالای کس کوتاه نیست»
محب که خود را از سر ناچاری، تسلیم راه شوقی که دارد، نموده است، در
واگذاری خویش غم جان خود را دارد و از این غصه، در کاهیدن است و
تردیدها او را به اندیشه‌ی استخاره پناه می‌دهد:
«راهی است راه عشق که هیچ‌اش کناره نیست
آن‌جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست»
محبوبی خویش را غرق عشق بی‌کران می‌بیند؛ بی‌کرانه‌ای که اعطای

جان برای آن ناچیز و بی‌بهاست تا چه رسد به آن که خویش را در آن
نیازمند دغدغه ببیند. او می‌گوید مرا بردار و بر دار نه، این جان که چیزی
نیست:
«عشق است بی‌کران و غمش را کناره نیست
جان هست بی‌بها و به هر غصه چاره نیست
جان در کف است و منتظر یک اشارت است
عاشق، اسیر دغدغه‌ی استخاره نیست»
محب از عقل خود فراغت ندارد و عقل، او را بر حضور یار همراهی
نمی‌کند و از منع او سخن می‌گوید، ولی شوق محب، سبب می‌شود
داده‌های عقلی را نادیده بگیرد:
«ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست!»
محبوبی، عقل را ناظر محترمی می‌بیند که دخالت و منعی در کار
حق تعالی ندارد؛ زیرا عقل، مرز خود را می‌شناسد و می‌داند در دیار یار، کار
با کیست:
«عقل است ناظر ساده، به بارگاه حضور
چون در دیار یار، عقل هم کاره نیست»
محب، چون خود از دیدن چهره‌ی حق تعالی ناامید است، برای رؤیت،
شرط می‌گذارد و از چشم پاک می‌گوید:

«او را به چشم پاک توان دید چون هلال

هر دیده جای جلوه‌ی آن ماه‌پاره نیست»

محبوبی برای رؤیت آن ماه خوش‌گردِ هر جایی، هیچ شرطی قایل نیست و تنها باید پذیرفت: اوست که دیدنی است:

«مه را به هر دو دیده بدیدند این و آن

لیک آن که دیدنی است جز آن ماه‌پاره نیست!»

البته می‌شود گاهی محب هم‌چون محبوبی سخن درست به میان آورد؛ هرچند این امکان، بسیار کم پیش می‌آید و همان اندک نیز در میان توهم گرفتار است:

«ناظر روی تو صاحب نظران‌اند آری

سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست»

مصرع نخست، دارای کاستی در اندیشه است و تنها مصرع دوم است که به‌درستی پرداخته شده است:

«دیده‌ی تو ز تو افتاده به چشم آدم

سرّ گیسوی تو آری به سری نیست که نیست»

محب، دیده‌ای مصلحت‌گرا دارد و هر جا که قافیه‌ی وی تنگ آید و خویش را در سردرگمی برای توجیه ببیند، به اندیشه‌ی «مصلحت، این است و جز این نیست»، پناه می‌برد؛ مغالطه‌ای که ارباب سیاست نیز آن را به کیاست در مدیریت خود می‌آورند:

«مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست»

محبوبی از اندیشه‌ی مصلحت‌گرا فارغ است. او حقیقت‌بین است و جز بر حقیقت، راه نمی‌پوید:

«پرده‌ی راز نیفتد ز پی مصلحتی

هرچه گویی به نیستان خبری نیست که نیست»

محب ابتدا خود را قهرمان میدان عشق می‌خواند و چون اندکی از مشکلات و سختی‌های آن را مشاهده می‌کند، طاقت می‌نهد، همت می‌ریزد، و شیر مدعی میدان، روباهی می‌شود بی‌دست و پای که دیگری باید او را به دهان بگیرد و ببرد و بیاورد و او جز آه سردِ حسرت، در نهاد خود ندارد:

«شیر در بادیه‌ی عشق تو روباه شود

آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست»

محبوبی، مدعی تمام‌عیاری است که هیچ‌گاه در عیار خود کاستی نمی‌آورد و مقام کمال را همیشه در وزان خود دارد:

«هر که در بادیه‌ی عشق بیاید شیر است!

که بگوید که در این ره خطری نیست که نیست؟»

محب با آن‌که غرق در ناز و نعمت است، ناسپاسی و ناخرسندی از خود بروز نمی‌دهد. وی نه نعمت و عنایت را می‌بیند و نه گاه، ادب نگاه می‌دارد:

«غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سرپای وجودت هنری نیست که نیست»
محبوبی برای خویشتن، خودی قایل نیست که جسارت رضایت داشته
باشد؛ تا چه رسد به ناخرسندی. او خود را خراب دوست می‌بیند؛
همان‌طور که محب را نیز معذور می‌دارد:

«من رضایم ز تو و خواجه چنین است، ای دوست!

در دل خلق تو پیدا، هنری نیست که نیست
شد نکو بر سر دولتکده‌ی دوست خراب
گرچه آباد از او، باغ و بری نیست که نیست»
محبوبی، عمری دارد ازلی و ابدی:

«فرصتم هست به اندازه‌ی بالای ابد

ساده آن است که گوید زمان این همه نیست!»
محب عمر خویش را زمانه‌ی ناسوت می‌بیند که وقتی محدود، کوتاه و
گذراست و از ابدی که در پیش دارد، غافل است:
«پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست»
محب نمی‌تواند بر خرابی خود و مظاهر ناسوتی بردباری داشته باشد و آن
را بپذیرد. همه‌ی شکوه‌ها و شکایت‌های او، از این وهم‌گزنده است و
همین وهم است که او را به گریه و لابه می‌کشد؛ چرا که نمی‌تواند دل
خویش بنهد و از خویشتن خویش - که زار شده است - دست بردارد و ترک

عشق گوید. البته این عشق در نهاد او چیزی بیش از شوق نیست؛ اما از
آن‌جا که وی نگاهی محدود دارد، مدعی عشقی می‌گردد که با آن‌که
تشبیهی است، از حکایت آن نیز بی‌خبر است، تا چه رسد به حقیقت
شگرفی که دارد:

«درد عشق ارچه دل از خلق نهان می‌دارد

حافظ! این دیده‌ی گریان تو بی‌چیزی نیست»
محبوبی از خویشتن خویش و حتی از عشق خود فراغت دارد و سختی‌ها
و مشکلات عشق برای او شیرین است:
«هر قدر سخت بگیری، به نظر شیرین است

دلبر! مشکل و آسان تو بی‌چیزی نیست
خوش زدم بر قد عالم خط سیری زیبا
ترک دل از سر عنوان تو بی‌چیزی نیست
بی‌خبر گشته دلم از سر تقوایش، چون
به دلم قصه‌ی طغیان تو بی‌چیزی نیست
شد نکو دلزده از دیر و کنشت و مسجد

دام گیسوی پریشان تو، بی‌چیزی نیست!»
محب آن‌گاه که بخواهد به حق تعالی پناهنده شود، تنها تا آستان او
می‌رود:

«جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سر مرا به‌جز این در، حواله‌گاهی نیست»

محبوبی، پناهی جز ذات حق تعالی ندارد:

«به غیر کنج لبّت گرچه جایگاهی نیست

پناه من بود آن، چون دگر پناهی نیست»

محب چون به غیربینی مبتلاست، هم دشمن و بدخواه می‌بیند و هم برای جدال با دشمن، در جست و جوی سلاح بر می‌آید؛ سلاحی که در توان و در دسترس او باشد و وی نخواهد برای تحصیل آن زحمتی بر خود هموار سازد که همانا رجزخوانی تیغ ناله است؛ از این رو، هم‌چون کسانی که آخرین سنگر فتح‌ناپذیر خویش را گریه می‌دانند، ناله سر می‌دهد:

«عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم

که تیغ ما به‌جز از ناله‌ای و آهی نیست»

محبوبی در جدال با بدخواهان، خم ابروی یار را می‌بیند و در این معرکه، اسم اعظم «آه» به میان می‌آورد:

«عدو چو تیغ کشد، می‌زنی به ابرویش

برای من به حضرت تو غیر اشک و آهی نیست»

محب برای معرفت خویش شکوه خرابات می‌سازد و شگرفی مکتب و مدرسه و رسم و راه را بنیان می‌نهد:

«چرا ز کوی خرابات روی برتابم

کزین به‌ام به جهان هیچ رسم و راهی نیست»

محبوبی تنها بر صفاست که زیست می‌کند:

«بریده‌ام ز خرابات و دیر و بت‌خانه

مرا به غیر صفا، هیچ رسم و راهی نیست»

که هنر مکتب و مدرسه، فاقد عیار است:

«گذشته کار من از آتش و دم و دودی

که برگ و بار هنر قدر برگ کاهی نیست»

محب آن‌گاه که می‌خواهد آزار کسان نداشته باشد، از صدق و صفا نمی‌گوید:

«مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن

که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست!»

محبوبی، اساس عشق را بر «صدق» قرار می‌دهد:

«برو به کوی دل‌آرام و هرچه خواهی کن

که گر بود سر صدقی، دگر گناهی نیست»

محب آن‌گاه که دچار خستگی شود و ناامید از عنایت یار گردد، زبان به هر شکوه‌ای باز می‌کند و از نسبت دادن جور و ستم و بی‌اعتنائی معشوق به خود و حتی دشنام نیز ابایی ندارد:

«دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت

بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت»

محبوبی، در بازی عشق، خود را دردانه‌ی حق مشاهده می‌کند که گویی

معشوق، جز غم او را ندارد و در شطرنج عشق خود، تنها او را مات کرده

است که تمامی مهره‌چینی‌های او برای محافظت از وی و غزل عشق
سفتن با اوست:

«آن یار مهربان سر جور و ستم نداشت

در سینه‌اش به‌جز غم من هیچ غم نداشت»
البته محب وقتی اندکی آرامش می‌یابد، پشیمان می‌شود و از این‌که خرما
بر نخیل است و دست او کوتاه، بر بخت خود نفرین می‌کند و جوهر
اندیشه‌ی خویش به قلم سرنوشت و قسمت می‌آورد:

«بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار

حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت!»
محبوبی جفایی برای معشوق قایل نیست تا نیاز باشد که بافنده‌ی گلیم
بخت را به نکوهش بگیرد:

«هرگز ندیده چشم دلم خطی از جفا

بختم ز حسنِ او همه جا جز کرم نداشت
جانم فدای آن‌که حضورش لطافت است

کو حاضری که محضر او محترم نداشت؟!»
محب آن‌گاه که دور است، آن را از جفای معشوق می‌داند و چنان‌چه
وصل یابد، خود را لایق داشتن بلیط ورود می‌شمرد و ساز لاف هنر خود
کوک می‌کند:

«هر راهرو که ره به حریم درش نبرد

مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدّعی

هیچ‌اش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت»

محبوبی راه، راهرو و راهبر و گفته و گفته‌پرداز را حق تعالی می‌داند و بس:
«او صاحب ره و، رهبر خود او بود

راهی که در حریم حرم، پیچ و خم نداشت
خواجه برو فصاحت حق را ز خود مدان
هستی میان اهل سخن چون تو کم نداشت
جان نکو سر و سَرّی جز او ندید

تنها نوای اوست که خود زیر و بم نداشت»
محب هر چیزی را به خود مستند می‌کند، حتی باده‌خواری خویش را، و
آن را گناه خویش می‌داند:

«عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درّود عاقبت کار که کشت»
محبوبی، دست حق را در تمامی آستین‌ها عیان می‌بیند:

«زاهد، دم مزن از پاکِ پاکیزه‌سرشت

که گناه من و تو پاک کند آن‌که نوشت!
زشت و زیبا همه در چهره‌ی آینه ببین

شد سیه یا که سپید، اوست که این هر دو بکشت»
او چون به غیربینی مبتلاست، مقایسه می‌کند و از ایمان و کفر می‌گوید:

«سر تسلیم من و خشت در می‌کده‌ها

مدّعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت»

محبوبی جز به عشق مبتلا نیست:

«نه سر و خشت و نه تسلیم و نه سازش، اما

گشته بنیاد من از عشق، به هر خشت به خشت»

او چون در عشق مبتلاست، از معرکه‌ی خوب و زشت رهاست:

«عشق او برده ز من هوش ازل تا به ابد

پرده برگیر خود از معرکه‌ی خوبی و زشت»

محب حتی اگر به ملکوت آسمان‌ها نظر بیفکند، باز قصه‌ی خوب و زشت

به میان می‌آورد:

«ناامیدم مکن از سابقه‌ی لطف ازل

تو پس پرده چه دانی که چه خوب است و چه زشت؟»

محب اگر به زندگی قدیسان نیز وارد شود، روان وی در پی آن است که

نمایشی بسازد تا وی را توجیه کند:

«نه من از پرده‌ی تقوا به در افتادم و بس

پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت»

محبوبی در هیچ حالی دل از توحید بر نمی‌دارد:

زاهد، دم مزن از پاکِ پاکیزه‌سرشت

که گناه من و تو پاک کند آن که نوشت!

زشت و زیبا همه در چهره‌ی آینه ببین

شد سیه یا که سپید، اوست که این هر دو بکشت

پیش مستان نبود فرق میان من و تو

عشق او کعبه‌ی جان است بر دیر و کنشت

نه سر و خشت و نه تسلیم و نه سازش، اما

گشته بنیاد من از عشق، به هر خشت به خشت

عشق او برده ز من هوش ازل تا به ابد

پرده برگیر خود از معرکه‌ی خوبی و زشت

کی من آن قامت افتاده ز تقوا باشم؟!

بذر توحید زدم بر همه‌ی آنچه که زشت

من نیفتادم و هستم به همه قامت و قد

پدرم کرده قیامت به دل باغ بهشت

«حافظا»، مستی ما را بنگر در بر یار

شد نکو محو رخاش، مسجد و میخانه بهشت

شش برجی است

خواجہ

۶۱

به جان خواجہ و حق قدیم و عهد درست
 که مونس دم صبحم دعای دولت توست
 سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد
 ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

نکو

هزار مرحله غم

به شوق وصل تو مستم چو از زمان نخست
 نگاه این دل و دیده، نگاه دیده‌ی توست
 سرشک دیده‌ی من بر زدوده هر غیری
 رخ تو هرچه دویی را ز دل براریم شست

خواجہ

بکن معامله‌ای، وین دل شکسته بخر
 که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
 زبان مور به آصف دراز گشت و رواست
 که خواجہ خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
 دلا طمع ببر از لطف بی‌نهایت دوست
 چو لاف عشق زدی، سر بباز چابک و چست

نکو

چنان شکسته‌ای این دل که هیچ کس نخرد
 دل شکسته بود بهتر از دلی که درست
 انیس درگه حسن تو بوده‌ام، ای دوست!
 چه گویم از دل دیوانه‌ای که جز تو نجست
 به لطف بی حد تو، بی طمع شدم جانا
 که عشق تو سر و جانم نموده چابک و چست

خواجہ

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی کنی به ترخم نطق^۱ سلسله سست

نکو

صفای این دل عاشق فقط تو می دانی
که برده عطر وصال دلم ز روز نخست
ز دست هجر تو دیدم، هزار مرحله غم
نشد ولی دل من زیر بار عشق تو سست
حجاب دلبر مستم مگو که هیبت است
کجا به باغ جمالش گیاه پنهان رُست؟!

۱- کمربند. در این جا منظور گیسوبند است.

خواجہ

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست؟

نکو

اسیر روی تو باشد نکوی بی پروا
برفته از بر جانم هر آن چه کهنه و نوست



خواج

۶۲

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبّل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

نکو

عیش و بلا

برفتم از سر هوش و شدم در عالم مست
صلاح کار چه داند حریف باده‌پرست؟
شکفته شد دل من از صفای آن دلداری
چه جای بلبّل و گل، دل به خلق حق پیوست

خواج

بیار باده که در بارگاه استغنا

چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل

رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

نکو

نه فکر توبه‌ام و فارغ این دل از ننگ است
وجود بی سر و پایم بسی قدح بشکست
اساس توبه اگر باشد، ز خودخواهی است
تهی ز عشقی و هر دم شکسته خواهی بست
گذر ز باده و ساغر، ز فقر و استغنا
به پاس عشق و صفا از هر آن چه بوده و هست
رباط و طاق مشیت، رواق و باب رحیل
ضرورت است بر آدم چه سربلند و چه پست

خواجہ

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج
بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

نکو

نژاد من همه حق و، ز حق مرا رونق
بلای عهد بلی شد، مرا ز عهد الست
مقام عیش و بلا را به هم درآمیزم
که حسن جمع وجودم شود ز وحدت مست
ره‌ایم از سر بود و نبود این عالم
وصال یار مناسب، مرا سرانجام است

شاهد تنها



خواجہ

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
به باد رفت و ازو خواجه هیچ طُرف نبست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

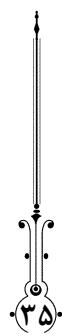
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته‌ی سخت می‌برند دست به دست

نکو

وجود من پر از عشق و دلم هوایی شد
چو تیر از دل این تیره خاکدان برجست
نکو چکیده از آن ذات و لعل از او بستاند
شراب و شاهد و ساقی بر او چنان دل بست



شاهد تنها



خواجہ

۶۳

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است؟

چون کوی دوست هست، به صحرا چه حاجت است؟

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا

کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است؟

نکو

کوی عشق

بی‌قامتت به چشم و تماشا چه حاجت است؟

در کوی تو به گردش و صحرا چه حاجت است؟

دل در حضور توست، چه حاجت به پرسشی؟

در نزد یار، طرح معما چه حاجت است؟

خواجہ

ای پادشاه حسن، خدا را بسوختیم

آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است؟

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست

در حضرت کریم، تمنا چه حاجت است؟

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست

چون رخت از آن توست، به یغما چه حاجت است؟

نکو

او بی‌نیاز هست و منم بی‌طمع از او

با من بگو دگر به تمنا چه حاجت است؟

فارغ ز حاجت است و سؤال و طلب دلم

در کوی عشق، پرسش بی‌جا چه حاجت است؟

خونی ز دل نمانده که ریزی به قصد خویش

آن را که هیچ نیست، به یغما چه حاجت است؟

خواجہ

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
 اظهار احتیاج، خود آن‌جا چه حاجت است؟
 آن شد که بار منت ملاح بردمی
 گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟
 ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
 احباب حاضرند، به اعدا چه حاجت است؟

نکو

منت نبرده‌ام ز کسی در تمام عمر
 گو: هر نصیب را دل دریا چه حاجت است؟
 کو مدعی؟ کجاست خصم و چه کس دید از او نصیب؟
 دلدادہ را حمایت و غوغا چه حاجت است؟

خواجہ

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
 می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟
 حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
 با مدعی نزاع و محاکا^۱ چه حاجت است؟

نکو

محبوبم و محب نی‌ام از ذات عشق خویش
 آئینه را به اصل تماشا چه حاجت است؟
 ما رفته‌ایم از سر سودای شرط و قید
 آشنای ذات را به تقاضا چه حاجت است؟
 ختم نزاع مدعیان چون نشد عیان
 ما را به هر اشارت و ایما چه حاجت است؟
 ما رفته‌ایم از سر عالم، نگو چرا
 لاشیء را نکو به بر ما چه حاجت است؟



خواجہ

بر آستانہی میخانہ ہر کہ یافت رھی
ز فیض جام می، اسرار خانقہ دانست
ہر آن کہ راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک رہ دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
کہ شیخ مذهب ما عاقلی گنہ دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بہ جان
چرا کہ شیوہی آن تُرک دل سبہ دانست

نکو

کسی کہ طاق دو ابروی یار خود بوسید
فضای جملہ جہان را چو خانقہ دانست
ہر آن کہ خط دل از لوح عشق پیدا کرد
جہان سِرّ و خفا را چہ بی شبہ دانست
رہیدم از سر طاعت، طلب مکن خیری
کہ فعل غیر حق این دل بہ خود گنہ دانست
ز جان گذشتہ و دورم ز شوخ نرگس او
کہ شیوہای من آن تُرک دل سبہ دانست

شاہد
تنہا



(۴۱)

خواجہ

۶۴

بہ کوی میکدہ ہر سالکی کہ رہ دانست
دری دگر زدن اندیشہی تہہ دانست
زمانہ افسر رندی نداد جُز بہ کسی
کہ سرفرازی عالم درین کُلہ دانست

نکو

گوشہی چشم

ہر آن کہ پیچ و خم و رمز و راز رہ دانست
اسیر پستی دنیا شدن، تہہ دانست
زمانہ دون و کسان رو بہ پستی آوردند
خوش آن کہ رونق دل را بہ ہر نگہ دانست
مپرس از سپہ و تاج قیصر و کسرا
کہ روزگار، فنا را در این کُلہ دانست؟!

شاہد
تنہا



(۴۰)

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
حدیث حافظ و ساغر که می زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه، پادشه دانست
بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ای ز خَم طاق بارگه دانست

نکو

به لطف کوکب و سِرّ سحرگهان دیدم
قِران طالع خود را که او به مه دانست
حدیث ساغر و ساقی، می و ترنم و چنگ
به من بگو، نهراسم که پادشه دانست
فدای ماه دو عالم، گل امیدم باد
که دل ز غنچه ی گل، حسن بارگه دانست
بریدم از سر گل تا که روی تو دیدم
نکو ز گوشه ی چشم تو قعر چه دانست



صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
قدر مجموعه ی گل، مُرغ سحر داند و بس
که نه هر کاو ورقی خواند، معانی دانست

نکو

ذات حق

دلَم از سوز سحر راز نهانی دانست
از غم هجر رخ اش، حسن جهانی دانست
وصل حق می رسد آن عاشق پیراسته را
که ز حق دید و شنید آن چه معانی دانست

خواجہ

عرضہ کردم دو جهان بر دلِ کارافتاده
به جز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل‌نگرانی دانست

نکو

ذات حق چهره‌ی دلسوختگان جلوه دهد
ای خوش آن دل که فنای تنِ فانی دانست
عشق حق در خور آن بی سر و سامان بادا!
که به لطف سحرش روح و روانی دانست
صاحب سِرّ ز سلامت‌طلبی برحذر است
عارف آن است که رمز نگرانی دانست

شاهد
تنها



۴۴

خواجہ

سنگ و گل را کُند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هرکه غارت‌گری باد خزانی دانست

نکو

کیمیا نقد خود از حسن جمالش دارد
که ز عشقش دل من لعل یمانی دانست
چهره‌ی عقل شد از عشق و بود عشق ز عقل
عقل و عشقم به دل آن چه تو ندانی دانست
به به از آن گل زیبای جهان آرایم
که به دل راز خود از باد خزانی دانست

شاهد
تنها



۴۵

خواجہ

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

نکو

آصف ثانی ما یوسف ثانی باشد
اول او بوده، نبایست که ثانی دانست
دل گرفتار رخاش گشت به تیر مژگان
راز ارزنگ ز اندیشه‌ی مانی دانست!
گشتم آزردہ دل اندر هوس رخسارت
جلوه کن ز آن که نکو از تو نشانی دانست



خواجہ

۶۶

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست
نرگشش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست

نکو

تحفه

دلبر لوده‌ی هرجایی شب تا به سحر مست
پیرهن‌کنده و افتاده سراسیمه به هر دست
با بسی غنچ و دلال و هنر و سحر و فسون، باز
نیم‌شب در بر من ساده و پر وسوسه بنشست

خواجہ

سر فراگوش من آورد به آواز حزین
گفت: ای عاشق دیرینه‌ی من، خوابت هست؟

عاشقی را که چنین باده‌ی شب‌گیر دهند
کافر عشق بود، گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آن‌چه او ریخت به پیمانه‌ی ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر باده‌ی مست

نکو

سربه‌سر گوشه‌ی «بیداد» و «حزین» کوک چو بنمود
گفت: کای عاشق من! از چه تو را خواب و قرار است؟
عاشق زنده‌دل بی سر و پا، کی بتواند
عهد خود با تو در این مرحله بی‌ولوله بگسست
زاهد آر رفت، بر آن دُرْدکشان خرده نگیرد
کم نشد عشرتم از تحفه‌ی میخانه که بریست

شاهد تنها



خواجہ

خنده‌ی جام می و زلف گرہ‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه‌ی حافظ بشکست

نکو

می‌کشد در پی خود گر دل آشفته‌ی من را
کی مرا پیچ‌وخمی بوده در این کوچه و کی هست؟!

عشوه و ناز و می و چشم خمار و خم گیسو
ای بسا توبه‌ی سالک که به هر زمزمه بشکست

شام من خوش بود اندر بر آن بی همه کس، چون
که به حشرم نشود روز و از آن طرفه نه بریست

ما نشستیم به هم در پس هر پرده که شد خوش
ذات حق هست برم، وصف از این دیده‌ودل رست

شد نکو کشته‌ی آن یارِ رها بوده ز پروا
تو چه دانی که چه بایسته مرا و چه نبایست؟



شاهد تنها



خواجہ

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک

لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است

سیر آن دانه که شد رهن آدم با اوست

دلبر عزم سفر کرد، خدا را یاران!

چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل

گشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

نکو

نه فقط همره اویند سپاه ملکوت

روح قدسی من ساده دمام با اوست

هست با آن مه شیرین شکرآمیزم

صد سلیمان که دل عالم و آدم با اوست

دیده بس زخم فراوان دلم از این دوری

کی بنالد کسی از درد، چو مرهم با اوست؟!

ید بیضای کفاش نور به عالم داده است

هر دمی معجزه‌ی عیسی مریم با اوست!

خواجہ

۶۷

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست

چشم می‌گون، لب خندان، دل خرّم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهان‌اند، ولی

او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

نکو

نگین دو خاتم

آن نظرکرده که زیبایی عالم با اوست

رخ شاد و سرّ مست و دل خرّم با اوست

گرچه رفتند پیایی همه خوبان از دست

جان به قربان نگینی که دو خاتم با اوست

خواجہ

حافظ از معتقدان است، گرامی دارش
ز آن که بخشایش بس روح مکرم با اوست

نکو

حامی سوتہ دلان، دلبر مشتاقان است
یارِ من آن کہ وفای دل محکم با اوست
آرزوی من درمانده شدہ دیدارش
دوری از درد و غم و محنت و ماتم با اوست
دارم امید کند پاک جہان را از غم
آن کہ چشم نگران ہمہ عالم با اوست
جان بہ لب آمد و دُوری اش بہ پایان نرسید
گرچہ خوش در ہمہ دم خاطری دم با اوست
سر شود ماتم ہجرش، کہ دلم می گوید:
ای نکو شکوہ مکن، دولت بی غم با اوست!



خواجہ

۶۸

دل سراپردہی محبت اوست
دیدہ آیینہ دار طلعت اوست
من کہ سر در نیاورم بہ دو کون
گردنم زیر بار منت اوست

نکو

دولت حق

ہستی آیینہ دار طلعت اوست
ہرچہ ظاہر شد از محبت اوست
من ندارم بہ دل، خودی ہرگز
گردنم بس کہ زیر منت اوست!

خواجہ

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب!
همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

نکو

شاهد
تنها



۵۴

قامت آن پری، قیامت من
طاقتم چهره‌ای ز همت اوست
عشق حق در دلم جلا دارد
چون که هستی جمال حرمت اوست
نیست آلوده‌ای، عجب نبود
هرچه ما را بود ز عصمت اوست!
شد صبا خود نسیم دولت حق
دولت‌م همتی ز دولت اوست

خواجہ

بی خیالش مباد منظر چشم
ز آن که این گوشه، جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

نکو

شاهد
تنها



۵۵

با وصالش گذشته‌ام از دل
چون که دل خلوتی ز خلوت اوست
هم‌چو گل در سخن طراوت زاست
اشتیاق جهان به صحبت اوست
گل، گل است و بود خار هم گل
گلستان جهان ز رحمت اوست
در دو عالم که نیست دور کسی
دور ما هم ز دور نوبت اوست

خواج

ملکت عاشقی و گنج طرب

هرچه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک

غرض اندر میان، سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینه‌ی محبت اوست

نکو

عشق و شادی و شور و شوق و طرب

جلوهای از وصال و عشرت اوست

من که سرمست و شاد و شوخم و شنگ

شادی‌ام یکسر از سلامت اوست

نه فقیرم من و نه دامن پاک

عاشقم عشق من ز عزت اوست

در حضورش نشسته‌ام یکسر

چون نکو رونقی ز کسوت اوست



خواج

۶۹

رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه‌ی توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل

لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه‌ی توست

نکو

سریر سرخ دل

سریر سرخ دل از مهر آشیانه‌ی توست

صفای چهره‌ام از سرسرای خانه‌ی توست

ز عشق ظاهر و باطن کشیده‌ام چون سر

نوای ذات تو در جان هم از بهانه‌ی توست

خواجہ

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن، همه گلبانگ عاشقانه‌ی توست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانه‌ی توست
به تن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه‌ی جان، خاک آستانه‌ی توست

نکو

نوا‌ی دلبر و دل، بلبل و گل شیدا
میان باغ و چمن بانگ عاشقانه‌ی توست
علاج ضعف دل من لب‌ت کند، ای دوست!
حواله کن که بسی لعل در خزانه‌ی توست
مرا جدا مکن از دولت ملازمت
کنون که از دو جهان سر بر آستانه‌ی توست

شاهد
تنها



خواجہ

من آن نی‌ام که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مهر تو و نشانه‌ی توست
تو خود چه لعبتی ای شہسوار شیرین‌کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه‌ی توست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
ازین حیل که در انبانه‌ی بهانه‌ی توست

نکو

دلم به شوق رخ شوخ تو کند غوغا
که هرچه تیر غم آید، هم از نشانه‌ی توست
زمانه شاد و خوش‌الحان بود به دیدارت
قرار سوسن و سوری دم زمانه‌ی توست
ز تو بود سر و سِرّ و ز تو بود فتنه
نشان راز تو خود حیل و فسانه‌ی توست

شاهد
تنها



خواجہ

سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه‌ی توست

نکو

سرور محفل انس جهان ز عشق تو شد
نوا‌ی عالم و آدم به حق ترانه‌ی توست
دلم رمیده ز غیر و بریده از عالم
اگرچه بود و نبودم از آب و دانه‌ی توست
نکو کشیده ز وحدت زبان کثرت را
بلای شام و سحر، رمز تازیانه‌ی توست



خواجہ

۷۰

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به غفو اوست
دائم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری‌وش است، ولیکن فرشته‌خوست

نکو

فیض وجود حق

چون زنده‌ام به عشق و صفای جناب دوست
سر در وجود بردن من، خود ز لطف اوست
جرمم به حق همین که دلم گشته مبتلا
امید من همان که نگارم فرشته‌خوست

خواجہ

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمری است تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
ز آن بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بد است حال پریشان تو، ولی
بر بوی زلف یار، پریشانی‌ات نکوست

نکو

زلفش که نقش جان مرا کرده پر ز پیچ
ببریده از زبان و دهان هرچه گفت و گوست!

عطری که از ازل به مشام رسیده است
فیض وجود اوست که خوش عطر و رنگ و بوست

سرمست و ساده‌ام که رهیدم ز هر هراس
آن کاو گرفته جان و دلش ترس و غم، عدوست!

با هستی تو هستم و با مستی تو مست
هر لحظه امتداد نگاه تو آرزوست

من غرق شور و عیش و سرورم به عشق دوست
آن کس که کرده یار، پریشان خود، نکوست!



خواجہ

چندان گریستیم که هرکس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان، گفت: کاین چه جوست

هیچ است آن دهان و نبینم ازو نشان
مویی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دماش کار شست و شوست

نکو

اشکی به رخ نمانده به جز خون در جگر

خشکیده آب دیده، نه حاجت به طُرف جوست

بر دلبری که پای تا به سرش آفرین سزااست

فارغ ز هر مجال و درنگی، به جست و جوست

نقش خیالم از غم هجرش تهی نگشت

بی‌دیده دیده‌ام رخ آینه‌گون دوست

خواج

۷۱

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست
خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار
خوش می‌کند حکایت عزّ و وقار دوست

نکو

خمار دوست

آن دم که بیقرار شدم از قرار دوست
رفت از کفم دل و گشتم خمار دوست
هستی فقط نماد جمال و جلال اوست
کو دیده تا نظاره کند بر وقار دوست

خواج

دل دادمش به مژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مددِ بختِ کارساز
بر حسب آرزوست همه‌ی کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردش‌اند بر حسب اختیار دوست

نکو

فارغ ز هرچه داد و ستد گشته جان من
آهی نه در بساط که سازم نثار دوست
شکر خدا که همتم از بخت شد برون
نازم به همتی که شود صرف کار دوست
سرتاسر وجود من از شورِ عشق اوست
کی اختیار مانده به جز اختیار دوست؟!

خواجہ

گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

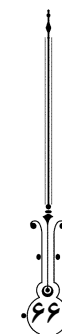
کحل الجواهری به من آر، ای نسیم صبح
ز آن خاک نیک‌بخت که شد ره‌گذار دوست

ماییم و آستانه‌ی عشق و سِرّ نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست؟

نکو

کم‌تر ز باد فتنه بگو در حریم یار
من در جوار عشقم و در انتظار دوست
صبح و نسیم و جوهر و کحل و سواد چشم
در رهگذار عشق نمودم نثار دوست
عشقم گذشت از سر خواب و خیال، چون
ناز است و غنچ و عشوه دمدام کنار دوست

شاهد تنها



خواجہ

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک؟
مَنْت خدای را که نیام شرمسار دوست

نکو

دشمن چو شد اسیر، به لطفش اسیر کن!
بس دیده‌ام که خصم شود شرمسار دوست
ما در خط وصال خود از خود بریده‌ایم
لطف رخاش نگر که بود کار و بار دوست
لطف نکو و عشق نکو شوق راه شد
آن‌دم که بیقرار شدم از قرار دوست



شاهد تنها



خواج

۷۲

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما می‌رود، ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم، اگرچه از مه و مهر
نهادم آیین‌ها در مقابل رخ دوست

نکو

حضرت دوست

هماره سرخوش و مستم به عشق حضرت دوست
حیات روح و روانم ز یمن همت اوست
به جز جمال تو جانا به کوی می‌زدگان
ندیدم و نشنیدم، تویی همه رگ و پوست

خواج

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد؟
که چون شکنج ورق‌های غنچه، تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

نکو

بیا ببین به دلم شور و عشق پاکات را
اگرچه پرده به پرده چو غنچه تو در توست
سبوکش خُم دهرم، حریف هر سر و سر
به ملک هر دو جهان، دل قرین سنگ و سبوست
گذشتم از دو جهان، چون به زلف مشکینش
اسیر ذاتم و ذاتش رها ز هر گل و بوست

خواجہ

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قدّ تو هر سروین که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جای کِلک بریده زبان بیهده‌گوست

رخ تو در دلم آمد، مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو، در قفای فال نکوست

نکو

نثار ناز تو کی می‌کنم گیاهان را؟!
فدای قدّ تو من خود، نه آن‌چه بر لب جوست!
سزای جان که بچیند ز روی گل، لب‌خند
سزای دل، نه زبان حریف بیهده‌گوست
صفای عشرت حق را بدیده‌ام در خویش
وصال و عیش و طرب، خود به جان ما دل‌جوست

شاهد تنها



۷۰

خواجہ

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغ‌دار ازل هم‌چو لاله‌ی خودروست

نکو

جمال یار عزیزم جهان چو روشن کرد
دلم به عین جمالش بریده از هر سوست
هوس رهیده ز جانم، دل از کفم او برد
همی چو لاله به‌حق بوده کز ازل خودروست
مراد دل به تو دیدم، چو خواجه در شعرم
«چرا که حال نکو در قفای فال نکوست»



شاهد تنها



۷۱

خواجہ

۷۳

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست

بیار نفحہ‌ای از گیسوی معنبر دوست

به‌جان او که به شکرانه جان برافشانم

اگر به‌سوی من آری پیامی از بر دوست

نکو

خط وصال

صبا اگر نتواند رود به کشور دوست

نسیم شوق دل آرد خبر ز عنبر دوست

هزار پرده دریدم که برکنم دل از او

نشد جدا و در آمد پیامی از بر دوست

خواجہ

وگر چنان که در آن حضرتت نباشد یار

برای دیدہ بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنّای وصل او هیہات

مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبری‌ام ہم‌چو بید لرزان است

ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

نکو

نگاہ وصل چه باشد؟ نمودِ خلوتی‌اش!

غبار دیدہ چه باشد؟ بہانہ‌ی در دوست!

بہ پردہ پردہ‌ی وصلش نشسته‌ام ہر دم

چنان کہ گشتہ نگاہم سریر منظر دوست

دلہ بہ رقص و صنوبر ز رقص من رقصان

کہ شد قیامتِ قامت، قد صنوبر دوست

خواجہ

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

نکو

کجاست جلوه‌ی نوری به‌جز تبسم یار؟
ظهور عالم و آدم چو مویی از سر دوست
منم بالاکش یاری که برده طاقّت من
چه جای آن‌که ببینم به دیده پیکر دوست
اسیر زلف وی ار شد دل رمیده‌ی من
فداکنم سر و جان را فقط برابر دوست
می‌است و باده و مستی، دلی پر از آتش
چه غم از این‌که بگویی شکسته ساغر دوست
غمش به جان بخرم، هرچه می‌شود بشود
که بوده بوده‌ی من خود صدیق بهتر دوست
غم است و درد من و دلبری خوش و شیرین
نکو غلام کسی شد که گشت چاکر دوست



خواجہ

۷۴

مرحبا ای پیک مشتاقان، بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیدااست دایم هم‌چو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

نکو

بام دوست

من شنیدم از صبا با گوش دل پیغام دوست
شد وجودم جمله لبریز از صفای نام دوست
تا شکستم آن قفس، این دل رها شد از هوس
طوطی‌ام کی دارد از شکر و بادام دوست؟

خواجہ

زلف او دام است و خالش دانه‌ی آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود، از آنک
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده هم چون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

نکو

زلف و خالش گرچه دام و دانه باشد، لیک خود
شد اسیر دام من، تا من شدم در دام دوست
مستم و بشکسته‌ام، جام می‌ام را از ازل
دجله دجله چون بنوشم می، چه حاجت جام دوست؟
من که گویم یکسر از دیدار و شوق و شور یار
می‌کند غوغا همیشه در دلم پیغام دوست
خاک راهش گرچه گشتم، دیده‌ام شد توتیا!
چشم من شد جایگاهی از برای گام دوست

خواجہ

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ! اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
ز آن که درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

نکو

میل من با میل او خود بوده همراه از ازل
گشته پیدا کام من از شور و شوق کام دوست
درد و سوز اشتیاقش گرچه زد آتش به دل
با تمام سوز و سازش گشته دل خود رام دوست
درد و درمانم بود دیدار آن یار عزیز
سقف جان بشکست و دل شد بر فراز بام دوست
دلبر نازک بر نازم دهد فرمان به من
تا کنم جان را فدای نرگس آرام دوست
عاشق و آزاده‌ام، بی هر طمع در هجر یار
بر نکو هر لحظه آید غربتی از شام دوست



خواجہ

۷۵

روی تو گس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم به کوی تو، چندان غریب نیست
چو من در آن دیار، هزاران غریب هست

نکو

هزار چهره

نالان چرا شوی به دلت گر شکیب هست؟
حق را هزار چهره، گل و عندلیب هست
چون بی‌رقیب هست و رقیبش نه غیر اوست
پرهیز کن از این سخن که برایش رقیب هست

خواجہ

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست، پرتو روی حبیب هست
آن‌جا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟!
ای خواجہ درد نیست، وگرنه طیب هست

نکو

مشهور گرچه شد به غریبی، غریب نیست
ناظر به آشنای خود و هم غریب هست
منگر به خانقاه و خرابات، بی‌اساس
هرجا که بنگری به حقیقت حبیب هست
در بارگاه دلبر دلداری دل‌شکار
ناقوس دیر و راهب و رسم صلیب هست
عاشق! بیا که خود به دیار عزیز مصر
بیمار گرچه نیست، در آن‌جا، طیب هست

خواج

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ی غریب و حدیثی عجیب هست

نکو

فریاد حافظ و غم ما خود بهانه‌ای است
رنگ قبای اطلس ما کی عجیب هست؟!
هستی بود سؤال و جواب و تو بی‌خبر
سایل اگرچه نیست، به عالم مجیب هست!
این سقف پر ستاره فراوان رسد به دور
هر دوره دوره صبح و غروبش، فریب هست
غافل نشو ز مکر زمان، ساده‌دل نکو
همراه لطف و آن محبتِ او هم نهیب هست



خواج

۷۶

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصّه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است

نکو

لطف کریم

از سرپرده‌ی غیب تو نسیم افتاده است
در بر حسن تو جانم به دو نیم افتاده است
کُشته ما را چو سر و سرّ لبِت پنهانی
تو مگو دل ز ره دیده سقیم افتاده است

خواجہ

در خم زلف تو آن خال سیہ، دانی چیست؟

نقطه‌ی دودہ کہ در حلقه‌ی جیم افتادہ است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار

چیست؟ طاووس کہ در باغ نعیم افتادہ است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان

خاک راہی است کہ در دست نسیم افتادہ است

نکو

خال روی تو شد از ہمہمہی چہرہی ما

این سیہ‌فام ز لطف تو رجیم افتادہ است

آرمیدہ است بہ کنج لب خوبان آرام

آن چہ از رونق حسن تو قویم افتادہ است

در برگلشن حسن تو و آن زلف سیاہ

رخ طاووس بہ جنات نعیم افتادہ است

دولت کشور حسن تو بزد نقش حیات

گرچہ از ہیبت تو دیدہ بہ بیم افتادہ است

خواجہ

ہم‌چو گرد این تن خاکی نتواند برخاست

از سر کوی تو زان‌رو کہ عظیم افتادہ است

سایہی قدّ تو بر قالبم ای عیسی‌دم

عکس روحی است کہ بر عظم رمیم افتادہ است

نکو

بی‌طمع دل شدہ مأنوس سر خاک رہت

چون کہ او خوش ز سر لطف کریم افتادہ است

بر سر کوی تو خاکیم و سرشک غم‌ها

قطرہ آبی کہ ز دریای عظیم افتادہ است

سایہی لطف تو بر قالب ناسوت نشست

چہرہی حق بہ خرابات رمیم افتادہ است

خواجہ

آن کہ جز کعبہ مقامش بُد از یاد لب
بر در میکده دیدم کہ مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادی است کہ در عهد قدیم افتاده است

نکو

شد لبانِ خوش تو جملہ زیارتگاہم
زین سبب هست کہ ہر ذرہ مقیم افتادہ است
کعبہی اہل صفا گرچہ تو هستی، ای دوست!
ہستی از «کن»، نہ ز لام و نہ ز میم افتادہ است
حافظ ار گم شدہ در کشور پندار، چہ باک
رؤیت حق بہ دل و جان ز قدیم افتادہ است
جان گمگشتہی گمبودہی گمدیدہ نکوست
گرچہ در کشور ناسوت عقیم افتادہ است



خواجہ

۷۷

بی مہر رخات روز مرا نور نماندہ است
وز عمر، مرا جز شب و دیجور نماندہ است
ہنگام وداع تو ز بس گریہ کہ کردم
دور از رخ تو، چشم مرا نور نماندہ است

نکو

دولت وصل

جز مہر رخات در دل من نور نماندہ است
وز ہجر توام ظلمت دیجور نماندہ است
این گریہ وداع است مرا با غم جانسوز
غیر از دل درماندہ کہ مستور نماندہ است

خواجہ

می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
هیہات ازین گوشه که معمور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت ہجر تو کنون دور نمانده است
نزدیک شد آن دم کہ رقیب تو بگوید
دور از رُخات این خستہی رنجور نمانده است

نکو

در سایہی لطف تو ز بس چہرہ نمودم
میقات برفت و خبر از طور نمانده است
در گوشہی ہیہات، خیال از سر من رفت
در جان و تنم غیر تو معمور نمانده است
ہجر تو اجل را بہ دلم جای چنان داد
در دل بہ جز از خاطرہی گور نمانده است
گفتا بہ من خستہ رقیب رہ وصلت
غیر از تو کسی عاشقِ مہجور نمانده است

شاہد
تنہا



۸۶

خواجہ

صبر است مرا چارہی ہجران تو، لیکن
چون صبر توان کرد کہ مقدور نمانده است؟
در ہجر تو گر چشم مرا آب روان است
گو خون جگر ریز کہ معذور نمانده است
حافظ ز غم از گریہ نپرداخت بہ خندہ
ماتم زدہ را داعیہی سور نمانده است

نکو

جز صبر چہ سازم کہ دگر چارہ ندارم
غیر از غم تو دولت مقدور نمانده است
بی خون جگر کنج لب ذات، نہانم
در چہرہ بہ جز دیدہی معذور نمانده است
ما را نہ غم گریہ و نہ خندہ و درد است
در سینہ بہ جز داغ تو ناسور نمانده است
وصل من دلدادہ بہ صدچہرہ عیان بین
کز دولت وصل تو دگر دور نمانده است
گردیدہ نکو کُشتہی ذات تو دلآرام
غیر از تو دگر ناظر و منظور نمانده است



شاہد
تنہا



۸۷

خواجہ

۷۸

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه‌ی کیست
جان ما سوخت، بپرسید که جانانه‌ی کیست
حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است
تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانه‌ی کیست

نکو

طاق هستی

یارب، این نغمه‌ی جان‌سوز ز کاشانه‌ی کیست؟
این که دل برده، ندانم مه جانانه‌ی کیست!
برده از ما همه هستی به نگاهی آن دوست
ما ندانیم که آن دلزده هم‌خانه‌ی کیست!

خواجہ

بادہی لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان‌ده پیمانه‌ی کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه‌ی کیست
می‌دهد هر کس‌اش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل و افسانه‌ی کیست

نکو

بوسه بر لب زد و دل برد و ز ما سخت گریخت
هان بپرسید که سرشار ز پیمانه‌ی کیست؟
شمع دل در هوس دوری پروانه بسوخت
یا رب، این عود خوش از گل‌پر پروانه‌ی کیست؟
جمله در بند فسونش چه فریبی دارند
کیست آن کس که بفهمد پی افسانه‌ی کیست؟!

خواجہ

یارب آن شاه‌وشِ ماهرخِ زهره‌جبین
دُرّ یکتای که و گوهر یک‌دانه‌ی کیست؟

گفتم آه از دل دیوانه‌ی حافظ بی‌تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه‌ی کیست

نکو

من نشستم بر رخساره‌ی آن ساده‌قبا
تا ببینم که دل‌آرا دُرّ یک‌دانه‌ی کیست
من ز خود رفته و در عشق و جنون غرق شدم
تا بدانی به که عاشق دل و دیوانه‌ی کیست
آشنا هر که بود، در پی بیگانه‌ی ماست
آشنا کیست؟ ندانیش که بیگانه‌ی کیست
گنج مخفی همه او، رونق عالم از اوست
طاق هستی که شد آباد، ز ویرانه‌ی کیست؟
باده بشکن که نکو رفته ز مستی وز هوش
چند پرسی که می از دولت خُمخانه‌ی کیست؟



خواجہ

۷۹

اگرچه عرض هنر پیش یار، بی‌ادبی است
زبان خموش، ولیکن دهان پر از عربی است
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه‌ی حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است!

نکو

دیو و پری

هنر، ظهور جمالش بود، نه بی‌ادبی است
به هر مقام و مقالی، به پارس یا عربی است
پری و دیو، خراب ظهور او هستند
جمال دیو و پری را چه جای بوالعجبی است؟!

خواجہ

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده‌ی عنبی است
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجہ
کنون که مست خرابم، صلاح بی‌ادبی است
بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به گریه‌ی سحری و نیاز نیم‌شب‌ی است

نکو

جمال دختر رز، نور چشم هر رند است
اگرچه جنس نقابش زجاجی و عنبی است
گذر ز عقل و ادب پیشه کن تو گر رندی
صلاح کار چه باشد چو عیشی و طربی است؟
می و پیاله و مستی، حضور حضرت اوست
چو روز و شب شناسد، چه جای نیم شبی است؟!
سواد مردم چشمش، بیاض چشم من است
سلامت لب لعلش به جان مرا رطبی است
وجود ساده‌دلی چون نکو نیازید
که هست محو تماشا به هرچه لعل لبی است



خواجہ

درین چمن گل بی‌خار کس نچید، آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
سبب می‌رس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببی است
به نیم‌جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است

نکو

هر آن چه خار و گل است از صفای دولت اوست
صفای مصطفوی یا شرار بولهبی است
امید شمع و چراغش بود به هر سفله
بساط سفله‌گری در مرام بی‌سببی است
به محضرش چه تفاوت میان خانقاه و رباط
چه فرق مصطبه، ایوان و یا خم و طنبی است

خواجہ

پیوند عمر بسته به مویی است، هوش دار
غم‌خوار خویش باش، غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه‌ی ارم
جز طرف جویبار و می خوش‌گوار چیست؟
مستور و مست هر دو چو از یک قبیلہ‌اند
ما دل به عشوه‌ی که دهیم؟ اختیار چیست؟

نکو

لطف نگار خوش است، بیا در گذر ز غیر
دیدار یار مغتنم است، کار و بار چیست؟
با عشق زنده‌ام، چه غم از کوتاهی عمر
غم‌های پریشانہ‌ی این روزگار چیست؟
آب حیات عشق، وصال تو دلبر است
عیش کنار جوی و می خوش‌گوار چیست؟
مستور و مست هر دو به هم یک قبیلہ‌اند
ما را به ناز و عشوه بکش، اختیار چیست؟

خواجہ

۸۰

خوش‌تر ز عیش و صحبت و باغ و بہار چیست
ساقی کجاست؟ گو سبب انتظار چیست؟
هر وقت خوش که دست دهد، مغتنم شمار
کس را وقوف نیست کہ انجام کار چیست

نکو

درون پرده

دل در حضور یار و مگو انتظار چیست؟!
اسباب عیش و صحبت باغ و بہار چیست؟
کس را بہ حال مغتنم و خوش وقوف نیست
پایان عیش عاشق و فرجام کار چیست

خواجہ

راز درون پرده چه داند فلک، خموش!
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست؟
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته‌ی کردگار چیست

نکو

ای مدعی! چو راز ندانی، مکن نزاع:
راز درون پرده چه و پرده‌دار چیست!
سهو و خطای بنده ظهور جلال اوست
ورنه بگو که رحمت آمرزگار چیست؟
حافظ! پیاله کم نبود از متاع زهد
دل کوثر است، خواهش می از نگار چیست؟
جان نکوست نقش دل‌آرای آن نگار
سرمست و بیقرار چو باشد، قرار چیست؟

